

چشم‌هایش

بزرگ علوی



موسسه انتشارات نگاه

تأسیس: ۱۳۵۲

گویند مگو سعدی، چندین سخن از عشق
می‌گوییم و بعد از من گویند به دوران‌ها

شهر تهران خفقان گرفته بود، هیچ‌کس نفسش در نمی‌آمد؛ همه از هم می‌ترسیدند، خانواده‌ها از کسانشان می‌ترسیدند، بچه‌ها از معلمین‌شان، معلمین از فراش‌ها، و فراش‌ها از سلمانی و دلاک؛ همه از خودشان می‌ترسیدند، از سایه‌شان باک داشتند. همه جا، در خانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو، در مدرسه و در دانشگاه و در حمام مأمورین آگاهی را در پی خودشان می‌دانستند. در سینما، موقع نواختن سرود شاهنشاهی همه به دوروبر خودشان می‌نگریستند، مبادا دیوانه یا از جان گذشته‌ای برنخیزد و موجب گرفتاری و دردسر همه را فراهم کند. سکوت مرگ‌آسایی در سرتاسر کشور حکمفرما بود. همه خود را راضی قلمداد می‌کردند. روزنامه‌ها جز مدح دیکتاتور چیزی برای نوشتن نداشتند. مردم تشنه‌ی خبر بودند و پنهانی دروغ‌های شاخدار پخش می‌کردند. کی جرأت داشت علناً بگوید که فلان چیز بد است، مگر ممکن می‌شد که در کشور شاهنشاهی چیزی بد باشد.

اندوه و بی‌حالی و بدگمانی و یأس مردم در بازار و خیابان هم به چشم می‌خورد، مردم واهمه داشتند از اینکه در خیابان‌ها دوروبرشان را نگاه کنند، مبادا مورد سوءظن قرار گیرند.

خیابان‌های شهر تهران را آفتاب سوزان غیر قابل تحمل کرده بود. معلوم نیست کی به شهرداری گفته بود که خیابان‌های فرنگ درخت ندارد، تیشه و اره به دست گرفته و درخت‌های کهن را می‌انداختند. کوچه‌های تنگ را خراب می‌کردند. بنیان محله‌ها را برمی‌انداختند، مردم را بی‌خانمان می‌کردند و سال‌ها طول می‌کشید تا در این برّ برهوت خانه‌ای ساخته بشود. آنچه هم ساخته می‌شد، توسری خورده و بی‌قواره بود. در سرتاسر کشور زندان می‌ساختند و باز هم کفاف زندانیان را نمی‌داد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب پیرمرد و پسر بچه ده‌ساله، آخوند و رعیت، بقال و حمامی و آب‌حوض‌کش را به جرم اینکه خواب‌نما شده بودند و در خواب سقوط رژیم دیکتاتوری را آرزو کرده بودند، به زندان‌ها انداختند. هم شاگرد مدرسه می‌گرفتند، هم وزیر و وکیل. یکی را به اتهام اینکه در سلمانی از کاریکاتور روزنامه‌ای در فرانسه درباره شاه گفتگو کرده بود می‌گرفتند، یکی را به اتهام اینکه در ضمن مسافرت فرنگستان با نمایندگان یک دولت خارجی سر و سرّی داشته، و دیگری را به اتهام اینکه سهام نفت جنوب را پنهانی از دولت به سرمایه‌داران انگلیسی فروخته است.

در چنین اوضاعی، در سال ۱۳۱۷، استاد ماکان درگذشت. استاد، بزرگ‌ترین نقاش ایران در صد سال اخیر بود. پس از چند قرن باز آثار یک مرد نقاش ایرانی در اروپا مشتری پیدا کرده بود و مجلات هنری اروپا و امریکا پرده‌های او را به چاپ می‌رساندند.

از کسانی که روزی ورود او را در مدرسه و در مجالس با هلهله استقبال می‌کردند، عده کمی جرأت داشتند که با او ابراز دلبستگی کنند. در پنهان اشخاصی وجود داشتند که می‌دانستند استاد ماکان

یکی از اندک کسانی بود که جرأت و دلیری به خرج داد و با دستگاه دیکتاتوری دست و پنجه نرم کرد. دربارهٔ او داستان‌ها نقل می‌کردند. می‌گفتند: «از هیچ محرومیتی نهراسید، به هیچ چیز دلبستگی نداشت. جز به نقاشی به هیچ چیز پایبند نبود. فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد. تهدید در وجود او کارگر نبود. مواجب او را قطع کردند، بی‌اعتنایی به خرج داد. از تهران تبعیدش کردند، سر حرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت.»

عوام می‌گفتند که عشق زنی او را از پا درآورد. فهمیده‌ها معتقد بودند که عشق به زندگی او را تا پای مرگ کشاند.

روزی که خبر مرگ او در تهران منتشر شد، دوستان و نزدیکانش بیخ‌گوشی با هم صحبت می‌کردند.

می‌گفتند: «یکی دیگر هم به سکتۀ قلبی درگذشت.» چون روزنامه‌ها معمولاً قربانی‌های حکومت را که در زندان و تبعید جان می‌دادند، مبتلایان به چنین بیماری قلمداد می‌کردند.

شاید به تحریک یکی از دوستانش که در دستگاه دولتی نفوذ داشت، شاید هم به ابتکار خود حکومت که از نفوذ معنوی استاد در میان مردم فهمیده‌باخبر بود، به قصد سرپوشی جنایتی که رخ داده بود از او تجلیل کردند، و گفتند حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد نابود شده، خوبست از مرگش حداکثر استفاده بشود. مبادا پس از سر و صدایی که یک رئیس شهربانی فراری در دنیا راه انداخته بود، جهانیان یقین حاصل کنند که استاد را در ایران کشته‌اند. در هر حال در مسجد سپهسالار ختم دولتی گذاشتند. جنازه‌اش را با تشریفات شایسته‌ای به تهران آوردند و در حضرت عبدالعظیم به خاک سپردند. در دبیرستان امیرکبیر سخنرانی برپا کردند و در تالار دانشسرای